

خانم معلم ستاره‌های



• ثنا ثقفی

ام‌خالد را به سختی راضی کرده بود که به لیلا قرآن یاد بدهد. اما او هم مثل بقیه...!

لیلا رفت توی حیاط. مامان گفت: «حالا چطوری خواندن و نوشتن یاد بگیری؟»

لیلا گفت: «آخر مامان... ام‌خالد از حرف‌های ستاره‌های خوشش نمی‌آمد. اما من آسمان را دوست دارم.»

مامان گفت: «آسمان بی‌آسمان! باید خواندن و نوشتن یاد بگیری لیلا.»

نزدیک وقت نماز، مامان چادر سر کرد و به لیلا گفت: «دنبالم بیا» لیلا روسری‌اش را سر کرد و لی‌لی‌کنان دنبال مامان رفت. کمی جلوتر یکهو گفت: «مامان! ماه! ماه را نگاه کن. شکل یک لبخند گجکی است!» و ریزریز خندید.

مامان و لیلا وارد مسجد شدند.

خاله‌فضّه، با صورت سبزه و لبخند نمکینش، به دیوار

لیلا به ام‌خالد گفت: «نمی‌شود خورشید را مستقیم نگاه کنی ام‌خالد. باید یواشکی از لای انگشت‌هایت نگاه کنی تا نور توی چشم‌هایت نزنند.»

ام‌خالد گفت: «عجب! حالا بنویس ذلک الكتاب ... این شکلی...»

لیلا گفت: «ام‌خالد! من شب‌ها توی حیاط دراز می‌کشم و وسط ستاره‌ها شکل‌هایی پیدا می‌کنم.»

ام‌خالد نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌نویسی؟» بعد بلند شد و گفت: «من دیگر می‌روم... فقط... مامانت کجاست لیلا؟» لب و لوجه‌ی لیلا آویزان شد. لیلا آسیاب گوشه‌ی حیاط را نشان داد. بعد هم سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: «فکر نکنم ام‌خالد دیگر بیاید. مامان حتماً خیلی ناراحت می‌شود.»

تازه به مدینه آمده بودند و مامان لیلا بعد از دو سه معلّم،

کاردستی ستاره‌ای

شاید اولین کاردستی‌ای که لیلا بعد از باسواد شدن درست کند، یک کاردستی ستاره‌ای باشد؛ ستاره‌هایی که لقب‌های حضرت زینب (س) را با خودشان به آسمان می‌برند.



تکیه داده بود. چند تا بچه این طرف و آن طرف می‌دویدند و صدای خنده‌شان توی فضا می‌پیچید.

مامان نشست کنار خاله‌فصّه و شروع کردند با هم پیچ کردن.

خاله فصّه لبخندی زد و به لیلا گفت: «بیا برویم پیش سیده‌زینب (س).»

مامان آن طرف را نشان داد و گفت: «آن دختر، سیده‌زینب (س) است.»

لیلا پرسید: «دارد درس می‌خواند؟»

خاله فصّه گفت: «نه خاله. دارد درس می‌دهد.»

لیلا با تعجب گفت: «به بزرگ‌ترها؟»

خاله فصّه لبخندی زد و گفت: «آدم که

پدر بزرگش نبی خدا (ص) و پدرش

علی (ع) باشد، همین می‌شود دیگر.»

جلو رفتند و کنار بقیّه نشستند.

سیده‌زینب (س) نگاه‌شان کرد و لبخند زد.

لیلا به سیده‌زینب (س) خیره شده

بود؛ او هم سنّ و سال خودش بود.

یک نفر به سیده‌زینب (س)

گفت: «برای آخر درس، یک صفحه

از قرآن را با صدای قشنگ خودتان

می‌خوانید سیده؟»

سیده‌زینب (س) لبخندی زد و شروع کرد.

«بسم الله الرحمن الرحيم. و السماء و الطارق...»

و ما ادراك ما الطارق ... و النجم الثاقب ...

قسم به آسمان و کوبندگان شب... و تو چه

نمی‌دانی کوبندگان شب چه هستند؟

ستارگان درخشان...»

لیلا یکهو از جا پرید و به مامان

گفت: «می‌دانستی توی قرآن هم

چیزهای ستاره‌ای هست؟»

مامان خاله فصّه را نگاه کرد و هر دو

ریزریز خندید.

لیلا کاغذ و مدادش را کنار سیده‌زینب (س)

گذاشت، قرآنش را نگاه کرد و ستاره‌ستاره

نوشت: «و ... النجم ... الث ... ثاقب»